



## پیغام عشق

قسمت ششصد و هشتم





با سلام برداشتی از غزل شماره ۴۸۰ دیوان شمس، برنامه ۸۹۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

به حق آنکه در این دل به جز ولای تو نیست

ولی او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست

قانون الهی می‌گه: که به جز خدا هیچ کس و هیچ چیزی اجازه نیست در مرکز انسان باشد. اگه چیزی به غیر از خدا اجازه ورود به مرکز انسان را نداره، پس دوستم با دوستان تو و دشمنم با دشمنان تو. جانی که فدای تو نیست که جان نیست. چشمی که برای دیدن تو نیست که چشم نیست. امیدی که به غیر تو باشه که امید نیست. وجودی که برای تو نیست که وجود نیست، خرابه و ویرانه‌ای ست در شکل و فرم به ظاهر انسان.

گل زیبای پشت پنجره روزها طول کشید تا باز بشی، هر روز نگاهت می‌کردم، صبح وقتی بهت آب می‌دادم یواشکی در گوشت زمزمه می‌کردم که منتظر باز شدن هستم، تا زیبایی اون کن‌فکان را در تو مشاهده کنم. شرشر بارونی که در سرمای زمستان به پنجره اتاقم می‌خوری، پرنده زیبای کوچکی که برای پیدا کردن غذا روی شاخ و برگ درختان این طرف و اون طرف می‌ری، آیا این‌ها همه عکس و زیبایی کن‌فکان تو نیست؟

پس خدایا به حکم همین کن‌فکانت که هر لحظه در حال خلق زیبایی‌ها هستی، رضا مده که در این من‌ذهنی‌ام زندانی بمانم و خانه دلم، کام دشمنان بشه. که اگه لحظه‌ای را بدون خیال زنده شدن تو طی کنم، قضای لحظه‌ای دوریت را نخواهم توانست که ادا کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲

یکی لحظه از او دوری نباید

کز آن دوری خرابی‌ها فزاید



آیا غیر از این بوده که هر جا که خراب کردم، هر جا که بادام پوک کاشتم، هر جا که درد و رنجی تولید کردم، به خاطر دوری از او بوده، غیر از این بوده که داشتم تقلید می‌کردم و دنبال استاندارهای جامعه بودم؟!!

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۲

جان شو و، از راهِ جان، جان را شناس

یارِ بینش شو، نه فرزندِ قیاس

پس از جنس جان بشو تا بتوانی جانان را بشناسی، تا دیگه خرابکاری نکنی. برای شناخت هر چیزی اول باید از جنس همان چیز شد. پس برای شناخت جان هم باید اول از جنس جانان شد. یعنی تسلیم شدن، خاموش کردن ذهن، دست برداشتن از ستیزه کردن با قضا و کن‌فکان. تا با چشم او ببینی، نه با چشم مقایسه و تقلید، که ولی و یار و یاور او نخواهی شد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شبّت

هم قضا دستت بگیرد عاقبت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

گر قضا صد بار، قصدِ جان کند

هم قضا جانت دهد، درمان کند

یادمه وقتی این دو بیت طلایی چطور یکی از بزرگ‌ترین چالش‌های زندگی‌ام را حل کرد. هیچ‌وقت یادم نمی‌ره، چالشی که چیزی حدود سه سال با اون دست و پنجه نرم می‌کردم و فقط با ورود همین چند بیت دخالت و فضولی من‌ذهنی‌ام را در



کار قضا و کن فکان دیدم. همان لحظه بود که فقط می گفتم: خدایا منو ببخش، من چه کاره‌ام که در حکم و قضای تو دخالت کنم. همان موقع بود که قضا شروع به درمان مرکزم کرد و چالش را حل کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲

یکی لحظه از او دوری نباید

کز آن دوری خرابی‌ها فزاید

سه سال تمام درد می کشیدم و خرابکاری می کردم چرا، فقط به خاطر این که از او دور بودم. برای این که ولی او نبودم، برای این که در دلم چیزی غیر از ولای او بود. پس خدایا....

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

رضا مده که دلم کام دشمنان گردد

ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست

وقتی که همه چیز مقدر و در تقدیر توست پس چرا در این دل به جز تو چیز دیگری باشه؟! چرا این دل به چیزی غیر از تو بلرزه. خدایا رضا مده که دلم کام این من ذهنی ام بشه.

با تشکر فریده از هلند 



### با سلام و عرض ادب

برنامه ۸۹۵ تأثیر عجیبی بر روی من داشت، قسمت‌های مختلف من ذهنی من را مورد اصابت قرار می‌داد و درد هشیارانه بسیاری را درونم احساس می‌کردم، گویا با خواندن ابیات ازدهای درونم بیدار می‌شود و با این ابیات به نقاط مختلف آن ضربه می‌خورد. با هر بار خواندن ابیات انرژی درد ذخیره شده در درونم بیدار می‌شود و تحت نظارت هشیاری ایجاد شده توسط ابیات قرار می‌گیرد.

واقعاً مانند واکسنی است که باعث تب می‌شود و تب آن را در درون خود احساس می‌کنم. خواندن ابیات این برنامه برایم آیات ۲۵۵ تا ۲۵۷ سوره بقره معروف به آیه‌الکرسی را تداعی می‌کرد، که همیشه برای حفاظت و حرز سفارش شده بود.

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ الْم»

«اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ ... (۲۵۵)»

«خداست که معبودی جز او نیست؛ زنده و برپادارنده است؛ نه خوابی سبک او را فرو می‌گیرد و نه خوابی گران»

«... لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ ... (۲۵۵)»

«آنچه در آسمان‌ها و آنچه در زمین است، از آن اوست.»

«... مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ يَعْلَمُ مَا بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَمَا خَلْفَهُمْ ... (۲۵۵)»

«کیست آن کس که جز به اذن او در پیشگاهش شفاعت کند؟ آنچه در پیش روی آنان و آنچه در پشت سرشان است، می‌داند.»

«... وَلَا يُحِيطُونَ بِشَيْءٍ مِنْ عِلْمِهِ إِلَّا بِمَا شَاءَ ... (۲۵۵)»

«و به چیزی از علم او، جز به آنچه بخواهد، احاطه نمی‌یابند.»



«... وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَلَا يَئُودُهُ حِفْظُهُمَا ... (۲۵۵)»

«کرسی او آسمان‌ها و زمین را دربر گرفته، و نگهداری آن‌ها بر او دشوار نیست»

«... وَهُوَ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ (۲۵۵)»

«و اوست والای بزرگ.»

«لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ (۲۵۶)»

«در دین هیچ اجباری نیست. و راه از بی‌راهه به خوبی آشکار شده است»

«... فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنْ بِاللَّهِ ... (۲۵۶)»

«پس هر کس به طاغوت کفر ورزد، و به خدا ایمان آورد»

«... فَقَدْ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ لَا انفِصَامَ لَهَا ... (۲۵۶)»

«به دست‌آویزی استوار، که آن را گسستن نیست، چنگ زده است»

«... وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ (۲۵۶)»

«و خداوند شنوای داناست.»

«اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا يُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ (۲۵۷)»

«خداوند سرور کسانی است که ایمان آورده‌اند. آنان را از تاریکی‌ها به سوی روشنایی به در می‌برد»

«... وَالَّذِينَ كَفَرُوا أُولِيَاؤُهُمُ الطَّاغُوتُ ... (۲۵۷)»

«و کسانی که کفر ورزیده‌اند، سرورانشان طاغوتند»

«... يُخْرِجُونَهُمْ مِنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُمَاتِ ... (۲۵۷)»



«که آنان را از روشنایی به سوی تاریکی‌ها به در می‌برند.»

با تعالیم گنج حضور معانی این آیات برایم روشن می‌شود. عدم کردن مرکز و انقباض فرق بین ایمان و کفر است. چنگ زدن به عروه‌الوثقی نگه داشتن مرکز عدم است. با عدم کردن مرکز زندگی و اولیا ولی ما می‌شوند و از تاریکی ذهن به روشنایی فضای یکتایی ما را خارج می‌کنند و با انقباض از روشنایی به تاریکی رفته و ولی ما من‌ذهنی می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

به حق آنکه در این دل به جز ولای تو نیست

ولی او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست

ان شاءالله لیاقت این را داشته باشیم که از ایمان آورندگان باشیم و از این که اجازه شاگردیتان را دارم، شکرگزارم و در محضرتان از این که حق شاگردی رو به‌جا نیاوردم، عذر می‌خوام.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۳

کای مُحبِّ عفو، از ما عفو کن

ای طیبِ رنجِ ناسورِ کهن

با عشق و احترام ❤️

نرگس از نروژ 🙏



با عرض سلام خدمت جناب شهبازی گرامی و دوستان عزیز و نیز هزاران شکر برای این موهبتی که خدای مهربان بر ما ارزانی داشت.

---

موضوع: از این «فرج» به آن «فرج»، فرج است!!

---

این لحظه‌ی عدم و بی‌نهایت، خدایت یا زندگی‌ست، که با عشق مطلق و بلی بلی گویی به آن و هرآنچه که هست حاصل می‌شود، اما اگر درکش نمی‌کنم، به لحاظ «لالاهای» بی‌خاصیتِ طوطی‌وار است:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸

عشق، آن شعله‌ست کو چون برفروخت

هرچه جز معشوقِ باقی، جمله سوخت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۹

تیغِ لا در قتلِ غیرِ حق براند

دَرنگر ز آن پس که بعدِ لا چه ماند؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۰

ماند اَلَا اللهُ، باقی جمله رفت

شاد باش ای عشقِ شرکت‌سوزِ زَفَت





مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۱

خود همو بود آخرین و اولین

شرک جز از دیدهٔ احوَل مبین

این که کماکان در ذهن اقامت دارم و هنوز لاشرقی و لاغربی در من اظهار نمی‌شود، به‌خاطر این است که:

در ذهن طلب می‌کنم، در ذهن اتغافات را تفسیر می‌کنم، در ذهن بلی‌گوی هستم نه با لباسِ عدم!

در همانیدگی‌ها ماندم و نگه داشتیم و لالا می‌کنم!

در خواب ذهن صبر می‌کنم و درحقیقت به همانیدگی‌ها فرصت‌های مکرر و دوباره می‌دهم.

هر همانیدگی، پرده‌ای ست بر گوش و هوشِ حضور! او یعنی زندگی ظاهر نمی‌شود چون من در همانیدگی‌ها و طلبِ

آن‌ها، توأمأ خدا یا زندگی را نیز طلب می‌کنم! درحالی‌که در بی‌جسمی و جمله جان شدن، او طلوع می‌کند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۳۱

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی

جمله جان شدن یعنی از حالِ ثبوتی یعنی بالقوه بودنِ عقل کل، به ثبات یعنی در بی‌جسمی مطلق، خردمندی زندگی را،

با قانونِ شدن تجربه کردن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۲

ساعتی با آن گروهِ مُجْتَبِی

چون مُراقبِ گشتم و از خود جدا



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۳

هم در آن ساعت ز ساعت رست جان

زانکه ساعت پیر گرداند جوان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۴

جمله تلوین ها ز ساعت خاسته ست

رست از تلوین که از ساعت پرست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۵

چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی

چون نماند، محرم بی چون شوی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۶

ساعت از بی ساعتی آگاه نیست

زان کش آن سو جز تحیر راه نیست

\*مجتبی: انتخاب شده

ای انسان خفته و غافل، بیا و ساعتی با آن گروهی که انتخاب شدند از طرف زندگی، نگهبان حضورت باش و از زمان و آن و این، رها شو، چراکه زمان یا انتظار کشیدن در آن، برای دستیابی به حضور، انسان را ملول و پیر و خشمگین می کند، او در احسانها و عباداتش و حتی صبرش، خدا را جست و جو می کند!! و البته که، او را نمی یابد!!!! و این نیافتن او را صدمه، اندوهگین و ناامید و ناسپاس می کند، زیرا زمان با بی زمانی موافقت ندارد، ذهن با حضور، مُرافقت یا دوستی



ندارد، ذهن می خواهد تو را در خود و توهمش نگهدارد (قانون اینرسی)، اما خدا یا زندگی می خواهد تو با انتخاب خودت، اراده و ادارهات را به او بدهی!

آیا دادی؟؟؟

آیا به نقطه‌ای رسیدی تا این نکته را دریابی که: نمی‌دانی؟؟؟ در ندانستن است که دانندگیِ قادر دانای صادق‌الوعده، ظاهر می‌شود و تو در این تن، اظهار کننده‌ی آن می‌شوی، که بیانت در آن فضا، طرب‌انگیز و کارساز و کارافزای زندگی خواهد شد یعنی شادی و امنیت و هدایت و عشق و قدرت و خلاقیت از آن فضا فوج‌فوج می‌آید و می‌ریزد به فکر و عمل تو:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۴

تا به کی عکس خیال لامعه

جهد کن تا گرددت این واقعه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم بیت ۴۶۶۵

تا که گفتارت ز حال تو بود

سیر تو با پر و بال تو بود

\*لامعه: درخشان (توهم در همانیدگی‌های و درخشندگی‌های ظاهری و اقل)

یعنی بعد از سال‌ها توهم‌های رنگی‌رنگی و صدرنگی‌های کاذب و فریبنده، نمی‌خواهی خود را از فضای عدم اظهار کنی؟؟!!! و هر انرژی و هیجانی که از وضعیت‌های تو ساطع می‌شود، پر و بال من‌ذهنی دارد که در فضای عدم به پرواز در نمی‌آید.



مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۷۷۷

کاری ز درونِ جانِ تو می‌باید

کز عاریه‌ها تو را دری نگشاید

یک چشمه‌ی آب از درونِ خانه

به زان جویی که آن ز بیرون آید

پس ای عاشق که دایم توهم حراست و نگهداری از حضورت را داری، دیدی که خدا در ازل یعنی در بدو ورودت به دنیا و این لحظه، از تو می‌پرسد: آیا من خدای توأم، و ما می‌گوییم: بله، اما وفادار نیستیم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۷۳

چون ندارد مردِ کز در دین وفا

هر زمانی بشکند سوگند را

دین یعنی این لحظه عشق تمام و کامل بودن، یعنی پیوند با زندگی و ریزش برکات زندگی در ما و بیان آن از طریق ما، دین دار هم کسی ست که به آن مجهز است و نگهدار آن است. او پروانه‌وار دور ماست که ما از این لحظه‌ی بی‌نهایت و ابدی، ارتزاق کنیم، اما ما در این و آن‌ها، می‌گردیم و مدعی پاسبانی هستیم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۵۶

همچو پروانه شما آن سو دوان

هر دو دست من شده پروانه ران



زندگی هر لحظه می‌خواهد که ما از سوسوی شمع یعنی نور کم یا محدودیت‌ها، پروانه‌وار بجهیم و به نامحدودی و یگانگی واصل شویم اما ما به چیزهای جزئی و محدود و بازی‌های آن، به گردوها، به صدای آب، به خوردن لوبیا یا چیزهای بی‌ارزش، بسنده کردیم،

آیا در این حالت، جفاکار نیستیم؟؟!!

آیا صبر و شکری درست و تسلیمی کامل داریم؟؟!!

پس مولانا در داستان آن عاشقی که شیفته‌ی وعده با خدا در ذهنش شده و نذر و احسان می‌کند و خدا را با ذهن جست‌وجو می‌کند، می‌خواهد بگوید: ای انسان تو هرچند عاشق پیشه‌ای اما در پیشه‌ای.

تو می‌توانی فاعلی باشی که عامل حضور و ناظر و شاهد زندگی باشی، حارس، ناظر، شاهد، صابر، شاکر، راضی به این لحظه، یعنی همه‌ی این‌ها در خدمت حضور باشد، نه که در ذهنیت‌ها. بسان فرج جوینده‌ی گوهر اصیل و ذات حقیقی، در ظواهر و صبر پیشگی‌های ذهنی باشی و در نهایت نیز، مورد تعرض همانیدگی‌ها قرار بگیری تا بیدار شوی، چرا وقتی من که عنصری مطلوب از جنس خدایم، به یک نامطلوبی ناپسند و نالایق از جنس دیو بمانم؟

«تا از فرجِ ذهنی به فرجِ فضاگشا نروی، گشایش و فرج در تو رخ نخواهد داد: از این فرج، به آن فرج، فرج است!»

در اتاق فکر و خوابش، بیا به بیداری و دیوانگی و بی‌تدبیری خدایتت بمان. عدم تأییدهای بیرونی را اعتنا نکن، تو قرار نیست در جهان همانیده دیده شوی، مقرر است تو با قانون قضا یا کن‌فکان یا اراده‌ی خدا در فضای اراده‌ او دیده و بیان شوی:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۰۷ و ۶۰۸

عاذلاً چند این صَلايِ ماجرا  
پند کم ده بعد از این دیوانه را  
من نخواهم عشوه هجران شنود  
آز مودم، چند خواهم آز مود؟

\*عاذل: ملامت‌گر، سرزنش‌کننده

ای نفسِ سرزنش‌کننده، ای منِ ذهنی، من دیگر در دیوانگی و بی‌فکری خداییتم هستم و بی هیچ جست‌وجویی، رو به بی‌سوئی نمودم، او خودش می‌داند که چه کند و چگونه در من ظاهر شود:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۷

در فلان حُجره نشین تا نیم‌شب  
تا بیایم نیم‌شب من بی‌طلب

نیم‌شب مراد شب ذهن است، که وقتی درصد حضورمان بیشتر از ذهنمان می‌شود و البته و با تأکید بر این که مولانا، دو بار نیم‌شب را به کار برده منظورش این است که: هرچه درصد دریایی شدنمان بیش از خشکی بودنمان باشد و درضمن، تأکید دارد بر «بی‌طلبی»، یعنی در ذهن جست‌وجوی یک چیز غیر ذهنی را نکردن:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۸

زین خردِ جاهل همی باید شدن  
دست در دیوانگی باید زدن



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۲

آزمودم عقلِ دُور اندیش را

بعد ازین دیوانه سازم خویش را

حقیقتاً، دیگر بس است، داریم به سحر یا همان پیری یا تمام شدن فرصت‌مان در این عالم نزدیک می‌شویم، خودت را هیچ کن تا من، بی‌طلب و بی‌سو بیایم و تو را غرق دریای عدم و یکتایی نمایم، منتهی با شرطِ دریایی شدن با درصدی بالاتر از خشکیِ ذهن و در بی‌کسی مطلق:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۹

هرچه غیر شورش و دیوانگی ست

اندرین ره دُوری و بیگانگی ست

خدا هر لحظه می‌آید و ما را در خواب می‌بیند و دوباره گردو بر آستین ما می‌گذارد و می‌رود و ما شاد می‌شویم که: به‌به من چقدر مؤمنم، چقدر مسلمانم، چقدر تسلیمم و خدا بخشنده است، چقدر عباداتم و نذر و نذوراتم جواب داد. نه، خدا در تو ساکن نشده، نشده که حرف و بیانت خریدار ندارد، نشده که تو آفریننده نشدی، نشدی که در خواب همچنان در حال نگهداری منیت‌ها و دردها و همانش‌هایت هستی و خود را آبرومند و ناموس‌دار زندگی فرض می‌کنی!

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۱۲ و ۶۱۳

عشق و ناموس، ای برادر راست نیست

بر در ناموس ای عاشق مایست

وقت آن آمد که من عریان شوم

نقش بگذارم، سراسر جان شوم



عریانی، شکستن باورها و زنجیر موروثی آنهاست، مادرانی که بیننده این برنامه هستند به زیبایی این زنجیرها را گسستند و ما با دیدن و شنیدن پیغام‌های عشق کودکان و نوجوانان، بیدارتر می‌شویم و نهیبی سخت و تلنگری سخت‌تر بر خود می‌زنیم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۰

هین بنه بر پایم آن زنجیر را

که دریدم سلسله تدبیر را

یعنی من دیگر تسلسل فکر پشت فکر، اتاق پشت اتاقی دیگر، خواب از پی خواب همانیدگی‌ها را گسستم و بیا در پایم، یعنی در استقرارم در این لحظه، زنجیر ثبات و وفاداری به الست را بنه و مرا به فضای «إِلَّا اللهُ» یا عدم ببر:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۱

غیر آن جعد نگار مُقبلم

گر دو صد زنجیر آری، بگسلم

غیر از زندگی یا خدا هر چه را به من نشان دهی با تمام زیبایی و اغوای فریبنده‌اش، لا می‌کنم و دیگر به اتاق خواب همانیدگی‌ها نمی‌روم. ما بارها با از دست دادن‌ها و یا به دست نیامدن‌ها، پیغام زندگی و بیداری و آگاهی به این لحظه‌ی باقی را دریافتیم که قبله حقیقی ست، که هر لحظه با استقرار در آن و تسلیم مداوم در نماز و سجده‌ایم، حال با عیان شدن آن، دیگر جست‌وجوی زندگی در چیزها احمقی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶

قبله را چون کرد دست حق عیان

پس، تحرّی بعد ازین مردود دان





مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷

هین بگردان از تَحَرّی رو و سر

که پدید آمد معاد و مُسْتَقَرّ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی

سُخره هر قبله باطل شوی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹

چون شوی تمییزده را ناسپاس

بجهد از تو خَطَرَتِ قبله شناس

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰

گر ازین انبار خواهی برّ و بُر

نیم ساعت هم ز همدردان مبر

از مستی و خیال و تجسم زندگی و موکول کردن موفقیت به فرداها و آینده، حذر کن، که موفقیت در این لحظه بی نهایت یعنی برگشت و مراجعت به این دم و مستقر شدن در آن است و سرمستی و سرمستی بخشیدن نیز بسان اسرافیل، که وظیفه هر کدام از ما این است که:

اسرافیلی باشیم که در شیپور زندگی می دمد و دعوت به زندگی را مرتعش می شود:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۷

رو سرافیلی شو اندر امتیاز

در دَمَندهٔ روح و مست و مست‌ساز

مست شو، مستی ببخش، زنده کننده شو:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۰

آسمان شو، ابر شو، باران ببار

ناودان بارش کند، نبود به کار

فرمان الهی بر وسعت درون توست و بر رامی در آن فضا و برکت و روزی خوری در آن «تبدیل» است:

قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۱۵

«هُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمْ الْأَرْضَ ذُلُولًا فَأَمْشُوا فِي مَنَاكِبِهَا وَكُلُوا مِنْ رِزْقِهِ وَإِلَيْهِ النُّشُورُ»

«اوست که زمین را رام شما گردانید. پس بر روی آن سیر کنید، و از رزق خدا بخورید. چون از قبر (من‌ذهنی) بیرون

آیید به‌سوی او می‌روید.»

پس جستن‌های ذهنی را رها کن، نیست شو، نیستی، عین هستیت، و این که مولانا به ما می‌گوید: نگو من فلان چیز و

فلان کس نیستم، یعنی، به‌جای دائماً لا لا کردن، یک‌باره به «أَلَا اللَّهُ» یعنی فقط خدا بودن، تبدیل شو که نیستی و نفی

تو، عین ثبت و اثبات است؛ در عالم ثبوت هرچیزی نمودی از آن چیز است، اما در عالم هست و ثبت و اثبات؛ «تبدیل»

رخ می‌دهد و خود اصلی یعنی، کشت اول ظاهر می‌شود و نفس مرده سوی مرگ تنیده شده توسط توهمات، می‌میرد، و

او یعنی انرژی جان‌بخش و بی‌نهایت کوثر و برکت و کرامت و عشق و امنیت و هدایت و هزاران نعمتی که ما هرگز در



انتظارش نبودیم!! و خود بروز خواهد کرد، ظاهر می‌شوند و ما به همان «حی و قیوم» یعنی قیام‌کننده‌ی به این لحظه  
برمیگردیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۳

آن کس که همی‌جستم دی من به چراغ او را

امروز چو تنگ گل بر ره گذرم آمد

دو دست کمر کرد او بگرفت مرا در بر

زان تاج نکورویان نادر کمرم آمد

آن باغ و بهارش بین وان خمر و خمارش بین

وان هضم و گوارش بین چون گلشکرم آمد

از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد

وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد

با سپاس،

فرح، از شهر اندیشه تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)